



دگون اچ. پی. لاوکرفت

اینرا تحت فشار عصبی محسوسی می نویسم، چراکه از امشب دیگر نیستم. مفلس و در شرف اقوای دوا که خودش به تنهایی زندگی را تاب آور می سازد دیگر بیش از این قادر به تاب آوردن رنج نیستم؛ می باید خودم را از این پنجره ای اتاق زیرشیروانی به خیابان کثیف و نفرت انگیز آن پایین بیندازم. از روی بندگی ام به مورفین گمان نبرید که آدمی هستم سست عنصر یا تباه. وقتی این اوراق مرتجلانه به تحریر درآمده را خواندید شاید سبب درآغوش کشیدن مرگ و نسیان از سوی مرا حدس بزنید، گرچه هیچ موقع به تمامی آنرا در نخواهید یافت.

در یکی از فراخ ترین حوالی کم آمدوشد اقیانوس پهناور آرام بود که قایقی مسافربری که من مباشر امور باربری اش بودم در چنگ دریا نوردان آلمانی تبار افتاد. جنگ بزرگ آن موقع در ابتدای راهش بود و نیروهای دریایی هون ها تماما در انحطاط بعدهای خود غرق نشده بود؛ تا آن حد که کشتی ما بدل به غنیمتی مشروع شد، گرچه با ما خدمه اش با تمام عدالت و عنایت درخورمان در مقام اسیرانی جنگی تا شد. در واقع، آن قدر قواعد رباپندگان ما آزادمنشانه بود که پس از گذشت پنج روز از دستگیری مان توانستم از عهده ی گریزی یک تنه در قایقی کوچک با آب و آذوقه ی مکفی برآیم.

با این همه سرانجام، آن وقت که خودم را رها و دست خوش امواج یافتم، اندک تصویری را هم از محیط پیرامون در ذهن نداشتم. هیچ موقع دریا نوردی ماهر نبودم و تنها می توانستم به تقریب از آفتاب و ستاره ها حدس و گمانی ببرم که جایی در حدود جنوب خط استوایی به سر می بردم. از طول جغرافیایی هیچ نمی دانستم، هیچ جزیره و خط ساحلی ای هم در دیدرس نبود. هوا مساعد ماند و روزهای بی شماری را سرگردان در زیر آفتاب سوزان بر آب رفتم؛ چشم انتظار کشتی در حال گذری و رسیدن به خشکی دیاری که قابل سکونت باشد. ولی نه کشتی رویت شد و نه زمینی، و من در خلوت خودم بر گستره ی متلاطم دریای لاجوردی دست از امید کشیدم.

دگرگونی هنگامی رخ داد که در خواب بودم. شاخ و برگش را هرگز نخواهم دانست؛ از آنرو که چرتم، با وجود تشویش و هجوم رویا، پیوسته بود. زمانی که سرانجام از خواب بیدار شدم، تا نیمه خود را در پهنه ی پر از لجن باتلاقی سیاه رنگ یافتم که تا آنجا که چشمانم سو داشت با تموجی یکنواخت

تا به نزدیکی من توسع می گرفت. قایم در آنجا در فاصله‌ای نسبتاً دور به گل نشسته بود.

گرچه شاید کسی پیش خودش تصور کند اولین احساس حیرت از تغییر غیرمنتظره و چشمگیر چشم‌انداز باشد، در واقع اما بیش‌تر وحشت‌زده بودم تا مبهوت؛ آن‌هم به سبب کیفیت منحوسی که در آسمان و فاضلاب گندیده وجود داشت و تا مغزاستخوان رخنه می کرد. نواحی اطراف متفن بود از لاشه‌ی روبه‌فساد ماهیان و دیگر چیزهای نه‌چندان به‌توصیف‌آمدنی که می‌دیدم از گلابه‌ی کشیف جلگه‌ای بی‌پایان بیرون می‌جهند. شاید نباید برای وصف این هولناکی وصف ناپذیر که قادر است در خاموشی مطلق و عظمتی پوچ سکنا گزیند به کلام صرف دل بیندم. از قرار مسموع چیزی وجود نداشت، در دیدرس هم هیچ چیز نبود مگر راسته‌ی وسیع لیزابه‌ی سیاه؛ با این‌همه خود تمامیت سکون و همگنی چشم‌انداز با هراس تهوع‌آوری پریشانم می‌کرد.

خورشید از دل آسمانی می‌تایید که در ظلمات بی‌ابرش بر من سیه می‌نمود؛ چنان‌چه گویی لجنزاری قیرگون در زیر پایم را منعکس کرده باشد. مادامی که به داخل قایق به گل نشسته کشاله می‌رفتم، دریافتم تنها یک نظریه می‌تواند اوضاع کنونی‌ام را توضیح دهد. حتمی به‌موجب یک خیز آشفشانی بی‌سابقه بخشی از قعر اقیانوس به سطح آمده و حوضه‌های سالیان سال پنهان‌مانده در زیر اعماق دست‌نیافتنی آب را در معرض دید قرار داده. گستره‌ی دیار ناآشنای نوبی که پایین‌تر از من سر بر کشیده بود آن‌قدر عظیم بود که توان تمیزدادن مبهم‌ترین و خفیف‌ترین صداهای اقیانوس را هم نداشتم، توان آنکه گوش‌هایم را آن‌طور که باید و شاید تیز کنم. آنجا خبری از مرغان دریایی هم نبود که موجودات مرده را شکار کنند.

ساعت‌ها نشستم و در قایق که سبک‌سنگین کردم و گاه ماتم گرفتم، قایقی که به پهلوی خودش خوابانده شده بود و اندک سایه‌ای را حین جابجایی خورشید در عرض آسمان‌ها موجب می‌شد. همچنان‌که روز پیش رفت، زمین بخشی از نوچی خودش را از دست داد و به‌نظر رسید به اقتضای سفری کوتاه مدت خشک شده. آن شب مختصر خوابی کردم، و فردایش بقچه‌ای از آب و خوراک فراهم آوردم، مقدم بر سفری بر فراز خشکی‌ها در جستجوی دریای ناپدیدگشته و خلاصی ممکن.

در صبح سوم برایم روشن شد زمین آن‌قدر خشک شده که بشود راحت رویش قدم گذاشت. بوی ماهی‌ها کلافه‌کننده بود؛ ولی آن‌قدر ذهنم درگیر مسائل وخیم‌تری بود که از همین‌رو به این مصیبت عنایتی نکردم و با بی‌باکی مقصدی مجهول را پیش گرفتم. سراسر روز یکریز به سمت غرب پیش تاختم، با رهنمونی تلی در دوردست که بالاتر از هر تپه‌ی قدعلم کرده‌ای بر کویر مواج سر برآورده بود. شب را در چادر سر کردم، و صبح روز بعد کماکان به سمت تل پیش رفتم، گرچه هدف از وقتی که نخست‌بار چشمم بدان افتاده بود سخت نزدیک‌تر می‌نمود. پیش از شامگاه چهارمین روز به پایه‌ی پشته نائل شدم، که از قرار معلوم بسیار بلندتر از آن چیزی بود که از دوردست به چشم آمده بود؛ دره‌ای میانی در تقابل با سطح اولیه برجستگی خاصی را به آن بخشیده بود. سخت خسته برای بالارفتن، در سایه‌ی تپه خوابیدم.

نمی‌دانم چرا خواب‌هایم در آن شب تا بدان حد لجام‌گسیخته بودند؛ ولی پیش از آنکه کم‌سویی و قرص‌شکفتِ ناتمامِ ماه در دوردست‌ها بر فراز دشتِ شرقی برآید، مصمم برای دیگر نخواستن، خیسِ عرقی سرد، از خواب پریدم. معایناتی از این دست چون همانی که خود چشیده بودم مازاد بر آن بود تا مجدد تابش را آورم. در درخشش ماه به حماقت خودم مبنی بر سفر در روز پی بردم. به دور از تلالوی آفتابِ سوزان، سفرم انرژی کم‌تری را از من می‌گرفت؛ در حقیقت، حالا تماما خودم را در به‌جا آوردنِ صعودی که به وقتِ غروب چشمم را ترسانده بود مستعد دیدم. بقچه‌ام را دست گرفتم و به سمتِ سه‌تیغ بلندی راه افتادم.

پیش از این گفته بودم که یکنواختی محض جلگه‌ی موج منشأ وحشتی سرریسته در من است، با این‌همه گمان می‌کنم وحشتم سهمگین‌تر بود آن‌وقت که تلِ خاک را فتح کردم و از بالا نگاهی به پایینِ آن‌سو به درونِ گودالِ لایتناهی یا شاید ژرف‌دره‌ای انداختم که ماه هنوز آن‌قدر که باید اوج نگرفته بود تا نوری بر اعماقِ سیاهش بیندازد. بر آن بودم که بر مرزِ جهان‌ام؛ از روی لبه درونِ آشوبِ بی‌انتهای شبِ ابدی را خیره شدم. آن هراسِ خاطراتِ دور از ذهنِ بهشتِ گمشده را در ذهنم آکنده، برآمدنِ هولناکِ شیطان به داخل قلمروهای تاریکی.

همچنان که ماه در آسمان بالاتر می‌رفت دیدم که دامنه‌های درّه آن‌طور که پیش خود تصور کرده بودم شیبِ تندی ندارند. برآمدگی و برون‌زدگی‌های صخره موجدِ جاپاهای کمابیش سهلی برای سقوط گشته بودند، هرچند پس از گام‌فرساییِ هزاران پایی، سرایشی دیگر بدل به شیبی بسیار ملایم شده بود. برانگیخته از غریزه‌ای که مسلماً قادر به موشکافی‌اش نیستم، با دشواری خودم را به پایین تخته‌سنگ‌ها کشاندم و بر شیبی ملایم‌تر در زیر آن ایستادم؛ بعد، به بحرِ ظلمانی آنجا که هیچ نوری در آن راه نیافته بود ماتم برد.

توجهم یک‌باره به شیءِ سترگ و عجیبی بر نشیبِ مقابل جلب شد که با شیبی تند در حدود هزار یاردی پیشِ رویم سر برآورد؛ شیئی که در پرتوی ارزانی‌داشته‌ی ماهِ حال فائق‌آمده به‌روشنی می‌درخشید. صرفاً تکه‌سنگی بود عظیم‌الجثه، دیری نگذشت که اطمینان حاصل کردم؛ با این‌همه واقف بر این برداشتِ روشن بودم که نما و مقرّ آن به‌تمامی کار طبیعت نیست. مذاقه‌ی نزدیک‌تر مرا از احساساتی انباشت که قادر به بیان‌ش نیستم؛ به رغبِ ابعادِ عظیم و مقرش در شکافی که از ازل در قعرِ دریا دهان‌دره کرده بود به ورای تردیدم برآمدم که آن شیء غریب تک‌سنگِ خوش‌تراشی بوده که حجمِ عظیمش مهارت و شاید پرستشِ مخلوقانِ زنده و معقولی را به خود دیده است.

مبهوت و هراسان، و با این‌همه نه بی‌شور و شعفِ مشهودِ دانشمندان یا باستان‌شناسان، محیطِ پیرامون را با دقتی بیش‌تر واریسی کردم. ماه، حال نزدیک به سمت‌الرأس، غریب و به‌روشنی تمام بر فراز سرایش‌های حاد که ورطه را احاطه کرده بودند و ازین حقیقت پرده برمی‌داشت که بخشِ اصلیِ وسیع آب در پایین دست جریان دارد و خارج از معاینه در دو جهت پیچ‌وتاب می‌خورد، آبی که کمابیش درحالی که بر دامنه ایستاده بودم به پاهایم لیر می‌زد. در آن‌سوی ورطه، امواج کوچک شالوده‌ی

تک‌سنگی سیلکوبی را می‌زُفتند که حال بر سطحش می‌توانستم از سنگ‌نوشت‌ها و پیکرتراشی‌های زمخت اثری بیابم. نوشته به رسم الخطِ هیروگلیفی بود و برایم ناشناخته، همچنین متفاوت با آنچه تاکنون در کتاب‌ها دیده بودم؛ طوری که اکثر سطحش را هم سمبول‌های آبریانِ مرسوم‌شده از قبیل ماهیان، مارماهیان، هشت‌پایان، سخت‌پوستان، نرم‌تان، والان، و نظیر آن دربرگرفته بودند. به‌وضوح چندین نشانه چیزهای مربوط به دریازیان را بازمی‌نمودند که نزد دنیای امروزی ناشناخته‌اند، با این‌همه آن‌دست از اشکالِ درحال‌تجزیه را پیش‌ازین در سطح برآمده از اقیانوس مشاهده کرده بودم.

به هر رو آن حکاکِ مصوری بود که می‌بایست مرا مسحور خود می‌کرد. در آن‌سوی آبِ میانی ردیفی از نقش‌برجسته‌ها به سبب اندازه‌ی از حد معمول بزرگ‌ترشان آشکارا قابل‌رویت بودند که موضوع‌شان می‌توانست رشک آدمی همچون دوره را برانگیزند. گمان کنم بنا بوده این چیزها بشر را به تصویر بکشند - لااقل، نوع خاصی از بشر؛ هرچند آن موجودات همچون ماهیانِ درحال‌جست‌و‌خیز در آبِ غاری دریایی به تصویر کشیده شده بودند، یا هم آنکه به معبدِ تک‌سنگی که آن نیز در زیر امواج بازنموده شده بود ادای دین می‌کردند. از صورت و شکل‌شان جرأت نمی‌کنم به تفصیل چیزی بر زبان آورم؛ چراکه تجدیدِ خاطری خشک‌و‌خالی سبب می‌شود رو به ضعف بگذارم. آنان، که ورای تصور پوها و بولورها گروتسک بودند، به‌رغم دست‌ها و پاهای پرده‌دار، لبانی بس ناخوشایند شل و باز تا بناگوش، چشمانی بی‌حالت و برآمده و دیگر خصایصی که یادآوری‌شان هیچ خوشایند نیست، در کلیت‌نمای خود وحشتناک انسانی بوده‌اند. شگفت آنکه، آنان ظاهراً به‌طرز وحشتناکی در عدم‌تناسب با پس‌زمینه‌ی دیداری خود اسکنه خورده بودند؛ از آن‌رو که یکی از موجودات که در حین کشتنِ نهنگی به تصویر درآمده تنها اندکی بزرگ‌تر از خودش نمایانده شده بود. همان‌طور که می‌گویم، خاطر نشان می‌کنم، اندازه‌ی گروتسک و غریب‌شان؛ با این‌همه دیری نگذشت که بر آن شدم که آنان صرفاً خدایانِ خیالی یک قبیله‌ی بدوی ماهیگیر و دریانورد بوده‌اند؛ قبیله‌ای که واپسین خلف‌شان سالیان سال پیش از آنکه اولین سلفِ بشرِ ثناتدرتال و پیل‌داون تولد یابد از میان رفته بود. متحیر از این نظر اجمالی نابهنگام به گذشته‌ای ورای درک و تصورِ جسورترین باستان‌شناس، در همان حین که ماه بازتاب‌های عجیب‌وغریبی را در مسیل آرام پیش روی من می‌افکند، در بحرش فرو رفتم.

آن‌گاه یک‌مرتبه دیدمش. تنها با مختصر تلاطمی به نشانه‌ی سربرکشیدگی‌اش به سطح، بالای آب‌های تیره در چشم‌انداز غرق شد. عظیم و پلیموس‌سان و مضمئزکننده، چون هیولاهای عظیم‌الجثه‌ی کابوس‌ها به طرف تک‌سنگ خیز برداشت، آنجا که دستانِ غول‌آسای فلس‌پوشش را نزدیک به آن تکان داد، در همان حین که سرِ هولناکش را خم کرد و اصواتی موزون بیرون می‌ریخت. گمانم آن‌گاه عقلم را از دست دادم.

از بالا رفتن دیوانه‌وارم از دامنه و صخره، از سفرِ هذیان‌آمیزم تا به قایق به گل‌نشسته، تنها مختصری به یاد دارم. به گمانم آواز سر دادم و آن‌وقت که قادر به آوازخواندن نبودم به‌طرز غریبی قهقهه زدم. مدتی پس از آنکه به قایق رسیدم خاطرات محوی از کولاکی عظیم داشتم؛ به هر تقدیر، اینرا می‌دانم که غرش غریوها و طنین‌های دیگری را شنیدم که طبیعت تنها در وحشی‌ترین جوش ایجاد می‌کند.

آن وقت که از سایه‌ها بیرون آمدم در بیمارستان سن‌فرانسیسکو بودم؛ به‌دست ناخدای کشتی آمریکایی به آنجا آورده شده بودم که قایم‌را میان اقیانوس نجات داده بود. در هدیامم بسیار گفته بودم، اما دریافتم که به کلامم هیچ توجهی نکرده‌اند. نجات‌دهندگانم از برآمدگی زمین در اقیانوس آرام هیچ نمی‌دانستند؛ و من هم لزومی ندیدم بر آنچه که خود می‌دانستم قادر به باورش نیستند اصرار ورزم. یک‌بار جویای قوم‌شناسی نامی شدم و با پرسش‌های غیرعادی‌ام در خصوص افسانه‌ی کهن فلسطینی، دگون، خداوندگار ماهی، سرش را گرم کردم؛ اما به‌سرعت با دیدن آنکه او به طرزی مأیوس‌کننده فردی سنت‌گراست، دیگر پرسش‌هایم را مجدد تکرار نکردم.

شب‌ها، به‌خصوص آن وقت که ماه قرصش ناتمام و رنگ پریده است، آن موجود را می‌بینم. مورفین را آزمودم؛ ولی دوا تنها وقفه‌ای موقتی‌ست و مرا در مقام برده‌ای نومید به سلطه‌ی خود می‌کشد. اکنون برآتم تا همه‌چیز را پایان دهم، حالا که گزارش کاملی محض اطلاع یا سرگرمی تحقیرآمیز همپلکی‌ها نوشته‌ام. اغلب از خودم می‌پرسم اگر تمام این‌ها وهم محض نبود چه – تب خشک و خالی دوا به هنگامی که آفتاب‌زده درازبه‌دراز افتاده بودم و پس از فرار از سربازان آلمانی در قایقی عربده می‌زدم. اینرا از خود می‌پرسم، اما مگر می‌شود بصیرتی سخت روشن در جوابم آمده باشد. قادر نیستم اقیانوس عمیق را به یاد آورم بی‌آنکه چیزهایی ناآشنا که شاید در همین لحظه در بستر لجن‌آلودشان در حال خزیدن و دست‌وپازدن‌اند ریشه بر اندامم نیندازند، آنانی که بت‌های سنگی کهن‌شان را می‌پرستند و شباهت نفرت‌انگیزشان را روی ستون‌های سنگی گرانیب غرقه‌درآب حک می‌کنند. رویای روزی را می‌بینم آن وقت که احتمال دارد آنان بر روی خیزاب‌ها قد علم کنند تا تتمه‌ی انسان نحیف خسته‌ازجنگ را در پنجه‌های گنبدیده‌ی خود به زیر کشند – آن روز که زمین فرو می‌نشیند و قعر ظلمانی اقیانوس در بحبوحه‌ی آشوبی جمعی بالا خواهد آمد.

پایان نزدیک است. صدایی را پای در می‌شنوم، صدای تن لرج عظیمی که آن طرف در سنگین تکان می‌خورد. نباید بیداریم کند. خدایا، آن دست! پنجره! پنجره!

ترجمه‌ی شایان بذری